

نوشته های

از

نسل نوین



ویسپوبیش، سال ۱، شماره ۵



دبیرستان



بدیع ولی نیا



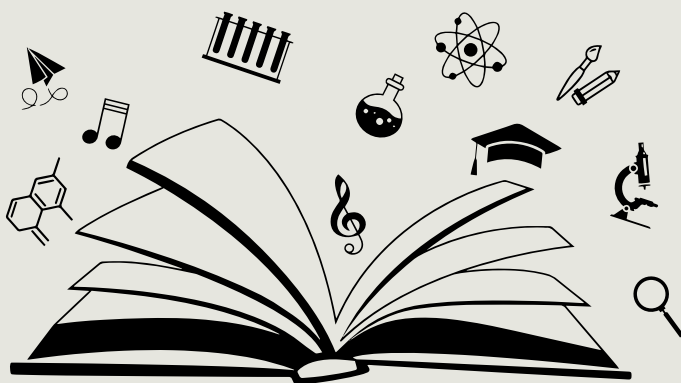
«باز آمد بوی ماهِ مدرسه، بوی بازی‌های راهِ مدرسه!»
 آخیش آبان شد و از دست این سرودها راحت شدیم؛ سرودایی که از آخرای شهریور تا امروز یعنی اول آبان که این متن منتشر می‌شه، هر روز توی مدرسه، توی خونه، پیش دوستا، حتی توی یوتیوب و اینستا، مثل پُتک می‌خوره تو مغز ما!

واقعاً اولین دلخوشیم الان یعنی ساعت شیش صبح، دو ساعت مونده به شروع مدرسه - که دارم این متنو تو گوشیم براتون می‌نویسم - همینکه فعلاً از شرّ این مدل آهنگای... - بوق بوق - ... زیبای تو مُخ [!] خلاص شدیم.

۶ ۱ ۶ ۸ ۶ ۷ ۶ ۷

نکته دوم که از اینم بهتره، این که یک ماه از سال تحصیلی گذشت و فقط هشت ماه مونده که با احتساب روزای تعطیلش، می‌شه گفت حدود شیش ماهِ دیگه از این دوره به اصطلاح "دبیرستان" مونده؛ جهنمی که پیشتر از دوستای بزرگ‌ترت درباره‌ش شنیدی، ولی شنیدن کی بُود مانند دیدن! یعنی خودت که باهاش مواجه می‌شی، تازه می‌فهمی رفیقات چقدر با ارفاق درباره‌ش حرف‌زدن!

حیفِ اون همه هیجانی که اولش، وقتی داری واردش می‌شی، برایش داری! ولی گیر درسای مته شیمی، فیزیک، زیست‌شناسی و... که می‌افتی، تازه می‌فهمی که تا کجا بدبخت شدی!



$$x'_{2} = \frac{-b \pm \sqrt{b^2 - 4ac}}{2a}$$

$$x^2 + px + q = 0$$

اصلاً بذارین لحظه‌ای رو که من با واقعیت دبیرستان مواجه شدم، براتون کاملاً شرح بدم: راستش روز اول پاییز بود. روزی که می‌دونستم قراره شروع یه عذابِ نه ماهه باشه. این‌جوری از خواب نازِ آخرین روز تابستون، با صدای رو مُخِ آلارم بیدار شدم درحالی‌که ته دلم هنوزم به موقعیت جدید امیدوار بودم. پس مته پسرای خوب، رفتم مسواک زدم و صورتمو شستم. لباسای مدرسه‌ی جدید رو که از قبلی‌ها قشنگ‌تر بودن، پوشیدم. کیفمو بستم و با دوچرخه سرازیر شدم به سمت دبیرستان یا همون کابوسی که همه ازش می‌ترسن؛ به‌خصوص به عنوان یه سال اولی.



وقتی به مدرسه رسیدم هنوز زنگ نخورده بود. زود رسیده بودم. پس، از فرصت استفاده کردم و رفتم پیش مدیر که ببینم می‌تونم با یه کمی شیرین‌زبونی، کاری کنم که از همین اول هوامو داشته باشه.

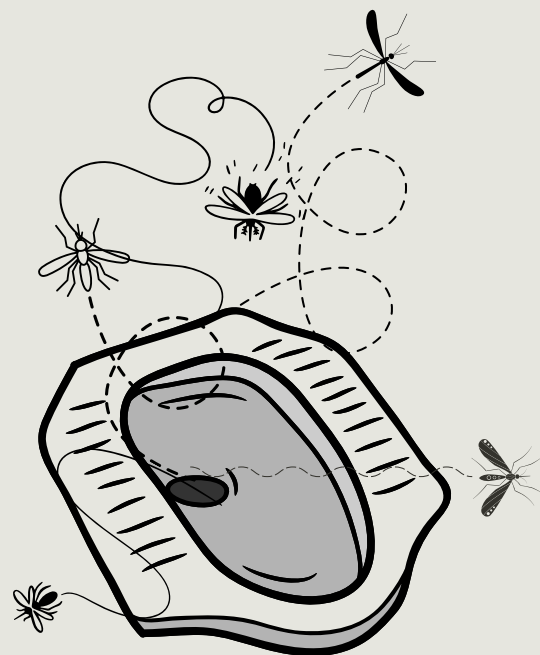
اما متأسفانه تا رسیدم دمِ اتاق مدیر، زنگ خورد و عملیات چاپلوسانه‌ی اول با شکست مواجه شد. پس رفتم که سریع برسم توی صف و همون جا بود که با عمق فاجعه روبرو شدم... اولین شازده پسری که روبروم سبز شد، راستش گمونم هفده یا هجده ساله بود که اگه می‌داشت ریشاش بلند شه، مطمئناً دو برابر بابام ریش داشت!

پس سریع در رفتم تا رسیدم به صفی که توش هم‌سن و سالای خودم بیشتر بودن و این‌جوری موقتاً احساس امنیت کردم. اما این تمام ماجرا نبود؛ چیز عجیب دیگه‌ای که بهش برخوردم جمعیتی از رُفوزه‌های سال بالایی بودن؛ همونا که یک یا چند بار، کلاسی رو افتاده بودن. فکر کن توی کلاسی هستی که همه یا خیلی لاغر یا قدشون کوتاهه و اصلاً تو فاز قُلدری نیستن، تا اینکه یهو سروکله‌ی



دو سه تا قلچماقِ سال بالایی پیدا می‌شه... خُب تبریک می‌گم، تو توی یکی از کلاسای جهنمی افتادی!

گرفتاری سر کردنِ کلاسا با این جماعت
 یه طرف، حالا تصور کنین می‌خواین
 (گلاب به روتون) با آرامش نسبی برین
 دستشویی! اولین موضوع در چین
 صحنه‌ای که ردخور نداره، کثیف بودن
 دستشویی! این به کنار... بوی ترش و
 حال بهم‌زنِ سیگار همه جا رو پُر کرده،
 چون چند تا سال بالایی لعنتی، اینور و
 اونور دارن دزدکی سیگار می‌کشن و تازه
 مته جغد هم نگات می‌کنن مبادا
 خبرچین باشی!



تیر خلاص اما وقتی که می‌خوای بری بیرون و تازه
 متوجه می‌شی که دستشویی حتی صابونم نداره!
 بعضیا می‌گن، دبیرستان همون دبستانه (چون که
 دبستان هم خودش یه جور جهنم کوچولوی مقدماتیه!)
 و اینکه اگه شما تونستین سال آخر دبستان رو
 بگذرونین، لابد لیاقتش رو دارین که توی دبیرستان هم
 زنده بمونین!



اما من خودمو مسئول می‌دونم بهتون اطلاع بدم که نه با شرکت در
 درس شیمی می‌تونین معجونای جادویی درست کنین (که اگه به‌خاطر
 این، شیمی رو دوست دارین، پیشنهاد می‌کنم کمتر سریال ببینین!) و نه
 توی زیست‌شناسی هرگز براتون قورباغه رو کالبدشکافی می‌کنن (که
 اینا هم مال تیزرهای تبلیغاتیه!)

در نهایت ازتون می‌خوام که برام آرزو و دعا کنین، برای زنده موندن تو این هشت ماهِ باقی‌مونده از سال اول دبیرستان و اینکه... گمونم مامان و بابام همین الان بیدار شدن و وقتشه که منم موبایلو ببندم و وانمود کنم خوابم تا کارای درست کردنِ صبحانه، نیفته گردنم!



ارادتمند شما
بدیع خان شاگرد اول!